



داستان کوتاه: او را دفن کن

نویسنده: حدیث آمهدی (دیوان) | کاربر انجمن دیوان

ژانر: ترسناک

خلاصه:

سایه‌ها به سرعت می‌دویدند و قصد ربایش جانم را داشتند، در هر جایی از این خانه‌ی کذایی همراه بود و لبخند عجیب و بزرگش را در بین تاریکی به نگاه لرزانم هدیه می‌کرد. بالای سرم، زیر تخته؛ حتی در خواب یک دقیقه تنه‌ایم نمی‌گذاشت. لبخند بزرگ، چشمان تیره و اشک‌های قرمز و آویزان همراه همیشگی‌اش بود و بی‌درنگ باعث وحشت وجودم می‌شد. امروز چهلمین روزیست که از دفنش می‌گذشت و حالا آمده بود تا با سایه‌ها من را هم با خودش به سرزمین تاریکی ببرد.

نمی‌دانم این توهمی است که به ناچار گرفتارش شدم یا روح اویی که دفن کردم مرا این‌گونه می‌آزارد؟

مقدمه:

موجودات شب به دنبال افتاده. دنیا را بلعیده و مرا شکنجه می‌کنند، شاید این کار تنها راه برای جبران اشتباه مرگ او بود. آخر این جاده طویل سرنوشت را به درهای بی‌پایان پیوند زده‌اند که نه می‌شود پرید و نه پلی به آن طرفش زد. گویی تقدیرم چیزی جز بیچارگی از آنم نمی‌کند و نمی‌کند!



وحشت از چهره‌ی ترسناک دوستی که حالا دیگر در بین ما نبود
و هر بار به قصد ربایش به سمتم هجوم می‌آورد امانم را بریده
بود، می‌ترسیدم زودتر از پیروزی او، این وحشتش باشد که جانم
را می‌گیرد.

در نهایت می‌دانم که تنها یک راه دارم، راهی که شاید فایده
داشته و تنها مرحم قلب ناآرامم باشد، فقط کافیست دست او را
بگیرم.

انجمن دیوان



چه تعطیلاتی می‌تونست از این بهتر باشه که با سارا بهترین دوستم، توی ویلا، کنار دریا، بخوام روزم رو بگذرونم و هنگام شب ستاره‌ها از پشت‌بوم به ما چشمک بزنن؟

یادمه تازه از خواب بیدار شده بودم و دیدم کنارم نیست، حدس زدم بیشتر از من برای دیدن دریا عجله داشته. از پذیرایی شنیدم که اسمم رو صدا زد و گفت:

- لنا نمی‌خوای بیدار بشی؟ امروز هوا خیلی خوبه، بیا به دریا بریم و قدم بزنیم.

لبخندی روی لبم نشست که باعث شد بالاخره صورتم از خشکی دربیاد. بلند شدم و بعد یه کش و قوس درست و حسابی به کمرم، خواستم از اتاق بیرون برم که دیدم دوباره صدام زد؛ اما این بار از پشت سر:

- نرو، من هم صداش رو شنیدم. می‌دونی چی شده لنا؟ امروز همه میمیرن و من نمی‌خوام شاهد این اتفاق وحشتناک باشی، بیا کنارم بخواب.

به سمت صدا برگشتم و دیدم روی تخت دراز کشیده. چند قدم از ترس عقب رفتم و گلوم از قبل خشک‌تر شد. یهو گوشیم زنگ خورد، مثل برق پریدم و صداش رو دنبال کردم، شماره ناشناس بود. جواب که دادم ناباورانه صدای سارا توی گوشی پیچید، هنگ کرده بودم و از این گیجی احساس خوبی نداشتم، مدام فکر و سوالات خودشون رو به دیوارهای ذهنم پرتاب و سر دردم رو با خودشون جابه‌جا می‌کردن.



لکنت‌وار پرسیدم:

- اینجا چه خبره؟ تو کجایی؟ این خط کیه؟

از صداش به نظر می‌رسید خیلی خونسرد باشه، با همونی بی‌تفاوتی جواب داد:

- من که شمارم رو عوض نکردم... بیخیال، چیز خاصی نیست. فقط مراقب باش، اگر اون‌ها از پشت دیوار حرف‌ها رو گوش بدن کارت تموم.

بعد از اتمام حرفش صدای کوبیده شدن در ورودی کل فضای خونه رو پر کرد، این دفعه هم صدای خودش بود که داد می‌زد:

- در رو باز کن، برای صبحانه نون تازه گرفتم.

ترس از تمام وجودم بالا می‌رفت و دست‌هام رو به لرزش انداخته بود. با سرعت خودم رو به آشپزخونه رسوندم تا چاقویی برای دفاع بردارم. در همون حین درست از پشت سرم یه نفر دستم رو گرفت.

برگشتم و دیدم با چهره‌ای عجیب و به رنگ قرمز روبه‌روم سبز شد. چقدر شبیه خودش بود؛ اما نه! هر لحظه داشت قدش بلندتر می‌شد. چشم‌هاش تیره و اشک‌های خونین ازش آویزون شد، این تغییر باعث شده بود چراغ‌های خونه خاموش-روشن بشن. یک‌دفعه صدای گریه‌ش از اتاق بلند شد.

اون موجود از جاش تکون نخورد و با همون لبخند ترسناکش گفت:



- وقتی من از تو دورم از همیشه خوشحال ترم.

خدای من چشم‌هایش کجا رفتن؟ چرا قدش بلند و هر لحظه
لاغرتر می‌شد؟ چرا هر جا که می‌رم می‌بینمش؟

روی زمین نشستم و سرم رو بین دوتا دست‌هام گرفتم، شروع
کردم به خوندن لالایی کردم و سرم رو بین دست‌هام فشردم؛ این
کار همیشه آروم می‌کرد...

کم‌کم داشت یادم می‌اومد، امروز چهلمشه، چهل روزه که نیست،
چهل روزه که رفته. واقعا داشتم گرم‌زده می‌شدم.

همون موجودی که به ظاهر خودش رو شبیه سارا درآورده بود
با لبخندی عجیب، ترسناک، شاید هم کمی زیاد از حد خودش رو
به من نزدیک‌تر کرد. سایه‌ای که روی دیوار انداخته بود از
خودش هم وحشتناک‌تر به نظر می‌رسید. از بین دندون‌های سیاه
و خون‌آلودش غرید:

- بیا سر خاکش بریم لنا. همون‌جایی که خودت از سر یه حسادت
بچگونه، دوستت رو دفن کردی، اون خیلی وقته منتظرته.



